

دشت و صحرا که در این روشنائی ظلمت آلود وقت صبح گاه پیداوگاه ناپیداست از تاریکیهای سب بیرون خواهد آمد و هرچه خوبتر نمایان خواهد شد . نور کم کم در ظلمات راه مییافت و ظلمت اندک اندک از میان میرفت . اما ندانستم چه شد که ناگهان عالم یکباره بچشمم روشن گشت . ندانستم که شب کی جان داد و ظلمت کی رفت و کجا رفت . روز را میدیدم که بدیدن جعفر آباد آمده بود . . .

« ۹ مرداد . . . پیش از ظهر بیازارچه جعفر آباد رفتم و از سه چهار ریش سفیدی که برسکوی دکانی نشسته بودند راجع باوضاع و احوال و محصولات ده تحقیق کردم . با محمود در منزل آقا شیخ طاهر نهار خوردم . شیخ نصرالله هم بود . بعد از نهار تنها بیایغ وقفی رفتم و باز از مشهدی غلامعلی باغبان در باب وقایع باغ سؤالها کردم و جوابهایش را جزء بجزء و بی تغییر نوشتم . میگفت که این باغ را فرامرز خان افشار ، یکی از بزرگان فارس ، در عهد شاه عباس کبیر ساخته است . با خود گفتم که شاید فرامرز خان از اجداد محمود باشد و این عشق و علاقه شدید محمود بجعفر آباد بی چیزی نیست .

« اول شب محمود بخانه کدخدا آمد . خسته و متفکر بود . صورتش بر افروختگی داشت و چندان حرف نمیزد . از من خواست که داستان باغ وقفی را باو بدهم تا بدقت بخواند . . . محمود مزاح میکرد و میگفت و میخندید اما چنان مینمود که دلش در جای دیگرست . در حالتش اندک تغییری میدیدم . زود تر از شبهای دیگر باطاق خود رفت و میشنیدم که آهسته این غزل میخواند :

در ازل یرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه . . .

« ۲۱ اسفند . . . حال چندان خوب نبود . تبم سبک شده بود اما سردرد شدید داشتم . محمود بعیادت آمد و کمی حرف زدیم و شوخی کردیم . خان دائی هم بود . دو میان صحبت ما طیب وارد شد ولی نمیدانم چه گفت که بعد از سه چهار دقیقه همه رفتند . شب پهلو و پشتم سخت درد گرفت و نتوانستم بخوابم . . .

« ۲۶ اسفند . . . صبح حالم بهتر بود . پدرم آمد و بیش از یک ساعت بر بالینم نشست . مادرم هم بود . پدرم از دربار ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و از سفر فرنک این دو پادشاه و از کارهای احمقانه بعضی از اشراف و درباریان حکایتها گفت . بعد از ظهر تب شدید داشتم و حالم هیچ خوب نبود . اول شب تبم سبک شد . افسانه چند غزل حافظ برایم خواند . گفت عصر محمود بدیدنت آمده بود اما خواب بودی و بغوازش او بیدارت نکردیم . کاشکی بیدارم کرده بودند . . .

« ۱۸ فروردین . . . صبح یادداشتهای جعفر آباد را خواندم و چند خط نوشتم . بد چیز کمی نخواهد شد . باید داستان باغ وقفی را بصورت رمانی تألیف کنم . پیش از ظهر افسانه آمد و ده دوازده صفحه از نوشته هایم را بلند خواند . خوب گوش کردم و متوجه شدم که قصههایی هست . بعضی از جمله ها را باید از سر بنویسم . . . بعد از ظهر خوابیدم و خوابهای خوش دیدم . عصر حالم

خوب بود و نشاط و سروری داشتم . بدیدن محمود که بمیادتم آمده بود حالم خوبتر شد . از هزار چیز حرف زدیم . بمحمود گفتم که یادداشتهای راجع بجعفر آباد را جمع آوری میکنم . گفت بده تا آنها را بینم . قبول نکردم و گفتم که هر وقت تمام بشود خودم آنها را برایت میخوانم . باید باز چند روز در جعفر آباد بسر ببرم و اطلاعات راجع بده را کامل کنم و بعد کتاب بنویسم

۲۷ فروردین . . . دیشب حالم هیچ خوب نبود . نزدیک سحر عرق کردم و درد استخوان و پهلو صبک شد . ضعف عجیبی دارم . دیگر حافظ هم نمیتوانم بخوانم . چشمم زود خسته میشود . گاهی همه چیز بنظرم تیره و تار می آید . باید باز بجعفر آباد بروم و کتاب را تمام کنم . درباب رفتن فرنک باید باز بمحمود حرف بزنم . کاش میتوانستم

کاش میتوانستم . . . بعد از این الفاظ دیگر بخط علی در کتابچه چیزی نبود . محمود اوراق نامرتبی که در آنها شرح ووصف جعفر آباد نوشته شده بود همه را مرتب کرد . خواندن نوشته های هلی جغرافیا و تاریخ و تمام اوضاع و احوال این ده را بر او روشن کرد . محمود میخواند و از دقت و زحمت علی در عجب بود که چگونه در مدتی محدود این اطلاعات مفید را جمع آورده است . یادداشتهای علی درباب جعفر آباد رساله ای بود دقیق و خواندنی که زندگی سکنه ٔ آن ده ایران را هر چه خوبتر مجسم میکرد و بهر خواننده صاحب فکر میگفت که ریشه بدبختی ایران چیست و طریقه اصلاح واقعی امور کدامست . علی قبرستان ده را نیز وصف کرده بود :

« . . . قبرستان یکی از تماشا گاههای مردم جعفر آبادست . هر هفته ، شب جمعه ، بسیاری از اهل ده بقبرستان می آیند ، در میان گورها راه میروند و بر سر قبر خویشان و عزیزان خود فاتحه میخوانند . همه میدانند که سر انجام باید در این قبرستان بخوابند و روزی گورشان پایمال دیگران خواهد شد و لیکن در آن وقت که از کنار قبرها میگذرند هرگز بفکر مرگ نیستند . با تمام مصیبتها و مشکلات زندگی میسازند و تا دم واپسین بگلیم پاره و چند درخت سیب و زردآلو و سه چهار ظرف مس و مزرعه کم حاصل کوچک خود دل بستگی دارند . قبرستان جعفر آباد غمناکست و خاموش اما این قبرستان هم درهالم خود زنده است . در جعفر آباد تا زندگی هست مرگ هم هست و تا مرگ هست جسد مردگان را عزیزان و خویشانی که هنوز زنده اند باین قبرستان میبرند و پهلو ی گور دیگران دفن میکنند و گاه بر سر تربت ایشان میروند و فاتحه میخوانند و نذر و نیاز می آورند و بر سر مزارشان آب میپاشند و گاهی گلی و گیاهی میرویانند و قبرستان را زنده نگاه میدارند . قبرستان جعفر آباد وقتی خواهد مرد که دیگر در جعفر آباد زنده ای نباشد تا بمیرد »

پیش از سفر فرنک محمود باز بجعفر آباد رفت و هر جایی را که با علی دیده بود باز دید اما

گوئی داش کنده شده بود و دیگر نمیتوانست خود را بتماشای مدرسه بهرام خان و سفر بجعفر آباد و درس عربی و مباحثه با شیخ نصرالله مشغول بدارد .

فاطمه که غیر از خوشی و سعادت محمود منظوری نداشت بدور ماندن از او تن در داد و بخلاف دلخواه خود ، او را باین سفر تشویق میکرد چرا که نمیخواست پسر خود را ملول و گوشه گیر ببیند . محمود مهربای سفر شد و با خویشان و دوستان و آشنایان خدا حافظی کرد . روزی که بدین میس هارت لی رفت این دختر باو یا کتی داد .

— در این پاکت کاغذیست که بمادرم نوشته ام . یقین دارم که بدیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد . نشان خانه ما بر روی پاکت هست . کاغذی هم از این جا بمادرم خواهم نوشت تا بداند که من در طهران با چه جوان سرسخت لاجوجی سروکار داشته ام . بخانه ما بروید . نزدیک لندن ، در کنار رود تمز ، در ریج موند خانه کوچک مصفائی داریم و اگر خانه را نپسندید ساحل رود تمز را خواهید پسندید و امیدوارم که بشما بد نگذرد .

— خیلی متشکرم . حتماً بدیدن مادر شما خواهم رفت و مطمئن باشید که در فرنگ غالباً بیاد شما خواهم بود چرا که میخواهم دقت کنم و ببینم که میان قول و فعل عیسویان چه تفاوتهاست و بعد بشما کاغذی پر از دلیل و برهان بنویسم و بگویم که خوبست اول کسانی را بدین مسیح تبلیغ کنید که باسم شما همدینند ولی هر کارشان مخالف گفته های مسیحست .

— ای آقای محمود خان چه چیزها میگوئید . هنوز از شوخی و مزاح دست برنداشته اید . حالا که بارویا میروید باید بدانید که در لندن غیر از ما غلیظ چیزهای دیگر هم هست . یقین دارم که انگلیس موافق دلخواه شماست . اما باید صبر داشته باشید و انگلیس و این شهر عظیم لندن و طبقات مختلف انگلیس را بشناسید تا بتوانید بکنه تمدن ما پی ببرید . وضع تعلیم و تربیت ما هم بد نیست . لابد مادام لاسال را در پاریس خواهید دید . خواهشمندم سلام مرا باو برسانید . خوب معلمی بود .

— هم معلم خوبیست و هم زن خوبی . سلام شما را باو خواهم رساند و شرح حالش را بشما خواهم نوشت .

میس هارت لی کمی سرخ شد . محمود کاغذ را در جیب گذاشت و بعد دست نرم قشنگ هلن را گرفت و بیش از دفعه های پیش فشار داد و با او وداع کرد .

در چشمان هلن هارت لی آثار حزن هویدا شد اما هلن بحکم تربیت انگلیسی که باید احساسات خود را از انظار پوشیده داشت غم و اندوه خویش را پنهان کرد و خندید . بعد از رفتن محمود اشک از چشم دختر سرازیر شد . هلن هر چه زودتر اشک از چشم خود پاک کرد و از خانه بیرون رفت و بقدر يك ساعت در خیابانهای کم عابر طهران میگشت و گرفتار نزاع میان عقل و احساس و وجدان و دل خویش بود .

محمود در خواب شیرین بود . چندتار از موی سیاه فشنگش برپیشانی‌اش ریخته و دست چپش نیمی از صورتش را پوشانده بود . فاطمه در آخرین شبی که محمود در طهران بود یکی دو ساعت بیشتر نخوابید و هم در آن شب بخواب دید که پسرش از فرنك مراجعت کرده است .

فاطمه اندوه و پریشانی خود را پنهان کرده بود . اما وقتی پنج ساعت بظهر محمود با او وداع کرد مادر دیگر تاب نیاورد و گریه کرد واشك گرمش بر گونه برافروخته محمود ریخت .

— محمود من ، عزیز من ، مراقب خود باش . مراهرگز از خود بیخبر نگذار . ترا بخدا میسپارم .

— خدا حافظ .

محمود غیر از این دو کلمه چیزی نگفت چرا که نمیتوانست چیزی دیگر بگوید . محمود هر قدر از طهران دور و بسرحد ایران نزدیک میشد دلش بیشتر می‌طپید . گاهی لحظه‌ای چند فکرش از کار میافتاد و هیچ چیز بیادش نمی‌آمد و گاهی باغ سردار و جعفر آباد و مدرسه بهرام خان و شیخ نصرالله و علی و فاطمه و هزار چیز و هزار کس دیگر بسرعت برق از خاطرش میگذشت .

محمود با خود میگفت بفرنك میروم و خدا میداند که چها خواهم دید و چها خواهم کرد . بهره و مهر و مملکت فرنك که بروم سراپا چشم و گوش خواهم شد تا بدانم که این فرنك چیست و فرنگی با ما چه فرقی دارد . در مجلس درس و مجلس مهمانی و نطق و رقص ، در کنار دریا ، در خانه و مهمانخانه و سینما و تئاتر و موزه ، در هر جا که باشم باید دقت کنم و چیزی یاد بگیرم تا در ایران بتوانم کاری از پیش ببرم . آیا فرنگ آنست که احمد وزیران ، این جوان لاابالی عشرت پرست دروغگو ، وامثال او را میروند یا محل کار و کوشش و علم و معرفتست . . . کاشکی علی زنده و همسفرم بود . کاشکی امیدوارش کرده بودم . . .

وقتی محمود از سرحد گذشت دلش فروریخت . دیگر در ایران یعنی در وطن خود نبود و این موضوع در او تأثیری عظیم کرد . ایران یعنی جعفر آباد و چندین هزار ده ویرانه مثل جعفر آباد . ایران یعنی نسا بور و چندین شهر خراب مانند نسا بور . ایران یعنی جایگاه فقر و پیداد و جهل . محمود این مطالب را میدانست اما از حشمت و جلال قدیم ایران و از خوبی و بزرگواری و استعداد و فکر لطیف و ذوق عالی ایرانی هم خبر داشت و با خود میگفت ایران هر چه باشد ایرانست و از منست و من هر چه باشم ایرانیم و از ایرانم و من وامثال من ، ما که فرزندان این خاکیم ، باید بیگانه بدخواه را بر جایش بنشانیم و دست ناپاکش را از کارهای ایران کوتاه کنیم و بیگانه پرست را رسوا کنیم و این مملکت بزرگ ، این یادگار چندین قرن عظمت و جلال ، این مظهر استقامت در مقابل ظلم و تعدی بیگانه را از بلا نگهداریم . کار کنیم ، کتاب بنویسیم ، مدرسه و سریشخانه و کارخانه بسازیم و این ملت بزرگ قدیم را از فقر و درد و غم نجات بدهیم . محمود غرق دریای فکر بود و فکرش همه در باب ایران بود و از ایران دور میشد .

چهار روز بعد سلیمان خان بختیار بمناسبتی باخواهر خود از سفر محمود حرف میزد و میگفت که این جوان هوشمند ترقی خواهد کرد و کارش بالا خواهد گرفت . بتول خانم هم از محمود خیلی تمجید کرد . افسانه در آن مجلس حاضر بود ولدت میبرد که محبوب و منظورش چنین خوب جوانیست . بشنیدن هر کلمه داش از شادی میپلید و چیزی نمیگفت اما خوشحالیش کم کم از میان رفت و نگرانی جایش را گرفت . باخود میگفت علی مرد و محمود سفر کرد و دیگر هیچ چیز و هیچ کس نیست که مرا بمحمود برساند . محمود بفرنگ رفته است و شاید زن فرنگی بگیرد و اگر زن فرنگی نگیرد باز برای من امیدی نیست . از آن میترسم که نه هرگز جعفر آباد را بینم و نه دیگر محمود را .

افسانه باقی آن روز همه در فکر محمود بود و شب بخواب دید که محمود و علی بجعفر آباد میروند و باو میگویند که دفعه دیگر ترا باخود خواهیم برد . فردای آن روز افسانه حافظ چاپ هند را برداشت و آن را بیاد محمود و علی بوسید و بعد آرزوی خود را از خاطر گذراند و کتاب را بدست چپ گرفت و مثل هزاران هزار امیدوار دیگر که بحافظ پناه میبرند و میخواهند اشعار مناسب حال خود را از زبان حافظ بشنوند چشم بست و از حافظ خواست که بر او نظر اندازد و کاشف راز او شود . دوسه بار انگشتان ظریف دست راست خویش را بر دیوان حافظ مالید و فالی زد و این غزل آمد :

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست	که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

بیچاره افسانه با هزار امید فال زده بود اما چنان مینمود که حافظ بکار او چندان التفات ندارد و راهی پیش پای او نمیگذارد . افسانه خود میدانست که بنده عشقت و بر لوح دلش جز الف قامت دوست نیست . از کوکب بخت خود خبر نداشت و کیست که از طالع خود خبر دارد یا بتواند داشته باشد . حافظ در بیان حال چیزکی باین دختر گفت ولیکن دردش را دوا نکرد . بطیبی میماند که بمریض بگوید دردمندی و بیماری و دردهای سخت داری . بگوید و خاموش بنشیند و دوائی ندهد و هلاجی نکند .

چشم افسانه از اشک پر شد . مژگانش را برهم زد و قطرات اشک بر رویش دوید و بر کلام حافظ چکید و در آن حالت نگرانی و اشکباری و شعرخوانی چندان زیبا بود که وصفش بقلم نمی آید . چه خوب دختری ، چه پاک عشقی و اشکی و چه کیرا غزلی ! افسانه دوبار آن را خواند و هر چند در الفاظ و معانی دقیقتر شد هیچ روزن امیدی در آن ندید . پس آهی کشید و کتاب را بست و بچه وار زار زار گریه کرد .

فصل شانزدهم

— ۱ —

هم از ایام خرد سالی محمود شنیده بود که پاریس عروس شهرهاست . شهر عشق و علم و ادب و هنرست . قشنگ و دلرباست . شبش مثل روز روشنست و روز و شبش خوب و خوش و نشاط آور . بهشت روی زمینست . در کوچه و خیابانش يك ذره گرد و يك پر کاه نیست . جمله ایست که حسن و کمال از هر نوع دارد و عیب و نقص هیچ ندارد . مردمش همه ظریف و نکته سنج و دانا و پاکیزه و مؤدبند . پاریس مظهر کامل تمدن جدید دنیااست ، پاریس چنینست ، پاریس چنانست . آنچه محمود در وصف پاریس و اهل پاریس شنیده بود حقایقی بود آمیخته با دروغ و گزافه گوئی و اغراق . از قضا روزی که محمود وارد پاریس شد بارانی سخت می آمد و هوا تیره و غم انگیز بود . بر کف ایستگاه قطار آهن روزنامه پاره و ته سیگار و چوب کبریت و پوست و هسته میوه و هزار چیز دیگر دیده میشد . پیر مردی ژولیده موی که در زیر هر ناخنش نیم دایره ای سیاه از چرك نمایان بود بر زمین چشم دوخته بود و هر وقت ته سیگاری میدید دوان دوان میرفت و آن را میربود و کاغذش را بر زمین می انداخت و توتونش را در جیب خود میریخت . زنی قشنگ اما زار و نزار که مسلول مینمود با دو بچه رنگ پریده منظر و متفکر در گوشه ای ایستاده بود و بمجمعه بیچارگی و نگرانی شباهت داشت . حمالی که برای بردن چمدان پیش می آمد مردی بود کم حوصله و بی ادب که با هر کس که بر سر راهش بود نزاع میکرد . از دهان شو فور تا کسی بوی شراب و توتون و سیر ، همه مخلوط بهم ، بمشام محمود میرسید .

فرانسه ای که محمود از مادام لاسال یاد گرفته بود در پاریس خوب بکارش آمد . جمال و شو فور هر دو بسیار تند حرف میزدند ولی محمود از کسانی نبود که خود را بیازد . شمرده شمرده تکلم میکرد و تا مطلب را درست نمیفهمید جواب نمیداد . بادی خفیف می آمد و بارانی شدید و محمود با هزار چشم بکوچه و خیابان و باهل پاریس نگاه میکرد . عظمت پاریس او را نگرفت و محمود در پاریس هیچ عظمتی نمیدید .

محمود از خیابانهای پهن و دراز و از کنار عمارات بزرگ و قشنگ میگذشت ولیکن پاریسی که وصفش را شنیده بود این نبود . دکانهای کوچک کم بضاعت و کوچه های تنگ و ناپاک و زن و مرد فقیر را هم میدید و تا آن وقت نمیدانست که در پاریس چنین چیزها نیز هست .

اتوموبیل ، محمود را از خیابانها و کوچه های پاریس میگذراند و مسافری که هنوز يك روز

هم در این شهر بزرگ تماشائی نمانده بود یاد از وطن کرد و در میان پاریس ناگهان جعفر آباد و باغ وقفی و مدرسه بهرام خان و حجره شیخ نصرالله و باغ سردار بخاطرش آمد. محمود در فکر فرورفت و افسرده شد و حتی لحظه‌ای با خود اندیشید که کاشکی از ایران بیرون نیامده بودم. اما این حالت نیم دقیقه بیشتر طول نکشید و محمود با خود گفت که شك و دو دلی را باید کنار بگذارم و حالا که بفرنگ آمده‌ام باید کار بکنم و فرنگ را خوب بشناسم.

محمود در کوچه والت نزدیک مدرسه حقوق پاریس در مقابل مهمانخانه ژنی تارا از اتوموبیل پیاده شد. مهمانخانه بد نبود. اطاقهای خوب و سفره‌خانه بزرگ و پاکیزه داشت اما در دالان و اطاق و دره گوشه و کنارش بوئی شنیده میشد مخصوص مهمانخانه‌های درجه دویم سیم پاریس، بوئی مرکب از بوی غذا و هوای مجبوس و دود سیگار.

شاگرد مهمانخانه چمدان و باطاقی برد که در طبقه دویم بود و مسافر هم بدنبال او رفت. نزدیک غروب بود و دیگر باد و باران نمی آمد. محمود پنجره را باز کرد و هوای خوش وقت غروب وارد اطاق شد و باو جانی تازه داد. هیاهوی کوچه و خیابان بگوشش میرسید. محمود بکوچه نظر انداخت و مردمی که فارغ از خیالات او در رفت و آمد بودند همه را تماشا کرد اما خسته و محتاج شست و شو بود. پس بحمام رفت و لباس دیگر پوشید و از خستگی و ملالی که داشت بیرون آمد.

پیش از شام زنی پنجاه ساله که مهمانخانه دار بود اسم او را در دفتر مهمانخانه ثبت کرد.

— اطاق را پسندیدید؟

— خوبست. متشکرم.

— امیدوارم که درین جا بشما خوش بگذرد. غذای ما خیلی عالیست و در این محله مهمانخانه‌ای

بیا کبزی این جا نیست. از قضا در شب اول ورود پاریس هم تنها نخواهید بود. یکی از هموطنان شما که هفته پیش از لندن آمده در این جااست. گمان نکنم که بشناسیدش.

— اسمش چیست؟

— مسیو کرمانی.

هرچند محمود منتظر محسن نبود از مهمانخانه دار پرسید:

— شاید اشتباه میکنید. اسمش دشتیاری نیست؟

— چه میگوئید؟ آقای محسن دشتیاری را در این مهمانخانه همه میشناسند. آدرس ما را

لا بد او بشما داده است. سه هفته پیش هم از لندن بما نوشت که اطاق خوبی برای شما نگهداریم.

اگر در این جا بود مگر شما را آسوده میگذاشت؟ جوان زیرک مهربان خویست. نه هیچ اشتباه

نمیکنم. اسم این هموطن شما ابوالفضل کرمانیست و او را هم ما خوب میشناسیم.

مهمانخانه دار محمود را بسفره‌خانه برد. میرزا ابوالفضل کرمانی در کنجی نزدیک پنجره نشسته بود.

— مسیو کرمانی، این آقا هموطن شماست و امروز وارد پاریس شده. لابد خبرهای شنیدنی بسیار دارد. میخواهم میز شما را پهلوی میز شما بگذارم.

— هر جا که میخواهید بگذارید. برای من هیچ تفاوت ندارد.

زن که کرمانی را میشناخت از این جواب خشک متعجب نشد. بمحمود با چشم اشاره ای کرد و رفت ولیکن محمود که در حیرت بود بآهستگی نشست و بهموطن پنجاه و دوسه ساله خود چشم دوخت.

میرزا ابوالفضل کرمانی مردی بود لافر و کله ای بسیار بزرگ، دهن گشاد، گونه های فرو رفته، ابروان پیوسته و پیشانی گشاده داشت. انگشتان باریکش بر روی روزنامه بکنکبوتی میماند که بر کافه خشکیده باشد. در مقابلش بر روی میز چندین روزنامه و مجله فرانسه و انگلیسی و یک کتاب آلمانی و دو کتاب انگلیسی و یک بطری شراب و یک گیلاس بود. لباسی خوش دوخت بر تن داشت. کرمانی نه خوش سیما بود و نه مردم دار. با اینهمه، در چشمانش آتشی و در وجودش اثری بود که محمود را مجذوب کرد. سه چهار دقیقه گذشت و ناگهان کرمانی چشم از روزنامه برداشت و مثل استادی که از شاگرد سؤال کند از محمود پرسید:

— اسم شما چیست؟

— محمود.

— در این ایام اسم خانوادگی هم در ایران مرسوم شده است.

— اسم خانوادگیم سیوندست.

— سیوند، چه اسم عجیبی!

— سیوند دهیست نزدیک شیراز و چون اصل ما از آن جاست بخانواده خود اسم سیوند گذاشته ایم.

— برای چه بفرنگ آمده اید؟

— برای تحصیل.

— این بهانه تمام بیکاره های ایرانست. هیچ میدانید که این ایرانیهایی که بهانه تحصیل بفرنگ

میآیند و خوش میگذرانند یا چون سه چهار کلمه یاد میگیرند میخواهند هر چیز ایران را تغییر بدهند حقه بازند. من از همه این اشخاص بیزارم.

محمود با ترس و لرز گفت:

— گمان نمیکنم که بیزاری از ایرانیها خوب باشد.

— شرط ادب نیست که جوانی بی تجربه مثل شما که هنوز یک شب در پاریس نخوابیده است

بمنی که همه عمرم را در تحقیق و تتبع و جهانگردی گذرانده ام خوب و بد یاد بدهد. من از این

ایرانیهای خوش گذران لاابالی که وقت خود و پول ایران را در قهوه خانه و رقصخانه صرف میکنند

بیزارم چرا که ایران را دوست میدارم. آن ایرانیهایی که در فرنگ تحصیل میکنند و ورق پاره ای

بدست میآورند و بعد بایران میروند و بعلمت بیخبری از تاریخ و زبان و آداب و آثار ایران میخواهند همه چیز را از میان ببرند نیز بدند و باید منفور باشند. این بدبختهای نیمه فرنگی از ایران چه میدانند و بایران چه علاقهای دارند تا بخواهند یا بتوانند کارها را اصلاح کنند؟

— اگر خطا گفتم باید ببخشید قصد جسارت نداشتم.

غضب میرزا ابوالفضل کرمانی فرونشست. انگشتانش که بیای عنکبوت میماند بحرکت آمد. اول جرائد و مجلات و کتب را کمی پس زد و بعد بطری را برداشت و گیلاس را از شراب خوشرنگ پر کرد و جرعه ای از آن نوشید و گفت:

— شراب با من سازگار نیست اما نمیتوانم از آن بگذرم. ویسکی و کنیاک هم میخورم. هر نوع مشروب را دوست دارم ولی کاشکی از روز اول خود را اسیر نمیکردم و بایران ضرر نمیبرساندم. بحرف من نباید بخندید، من نویسنده ام، عالم، فیلسوفم و باسرار تمدن ایران و فرنگ واقفم. فارسی و عربی و اردو و فرانسه و آلمانی و انگلیسی و لاتینی میدانم. مهمترین کتب فلسفی و ادبی و علمی را خوانده ام. کتاب «سرمایه» کارل مارکس را با شرح و تفسیرش سه بار مطالعه کرده ام. بهندوستان و چین و جاوه و آمریکا رفته ام و بیشتر ممالک اسلامی را دیده ام. اروپا و وطن ثانی منست و با اکثر ممالک فرنگ چندین بار سفر کرده ام و در میان تمام ایرانیان هیچکس نیست که مثل من باسرار کار انگلیس و آلمان پی برده باشد. با یهودی و عیسوی و بودائی و زردشتی و دیندار و بیدین و کمونیست و دشمن کمونیست نشست و برخاست و بحث کرده ام و بر اثر تمام این مطالعات و تفکرات و مباحثات و سیر آفاق و انفس باین نکته رسیده ام که بشر در هر جا و از هر نژادی که باشد موجودیست بیچاره که بی اداره و بی اختیار بدنیا میآید و از دنیا می رود و باید این سفر عجیب زندگی را با خبر برساند. مرگ را ببیند و عمر را دوست ندارد. ستاره امید را از دور تماشا کند و هرگز بآن نرسد. یا غافل میذوق بیغمست که نه از شکفتن گل لذت میبرد و نه از پژمردن گل غصه میخورد، یا لطیف طبیعت که با صبح میخندد و شام در گوشه باغ در کنار استخر، در آن وقت که از چشمه ظلمات تاریکی میجوشد و کم کم همه جا را میگیرد چشم دلش گوئی با دردمندان عالم همگریه میشود و اشک میریزد. آنکه حالت غم انگیزید مجنون را هنگام غروب خورشید ادراک نکند از لذت معنوی تماشای خنده سحر نیز محرومست. هر که معنی اندوه را نداند از وجد و شادمانی هم خبر ندارد. صاحب ذوقی که بکیفیت تأثیر جمال پی برده باشد با غصه و حسرت نیز آشناست. پس همه بیچاره اند و گرفتار و نگران. زندگی مقدر ما گذرانیدن این روز و شبیست که هر آنش بچشم هر کسی رنگی و کیفیتی دارد. الآن یکی گریانست و دیگری خندان، یکی امیدوارست و آرزومند و دیگری در ظلمات حیرت و نومیدی افتاده است و دست و پا میزند. با اینهمه باید اعتراف کرد که فروع این زندگی تغییر میپذیرد زیرا بچشم میبینیم که در مملکتی فقر و مرض بیشترست و در مملکت دیگر کمتر. اما این چیزها همه فرعونست.

کدامست آن مملکتی یا شهری یا دهی که در آن حرص و شهوت و حسرت و کینه و حسد و دروغ و دزدی و بیوفائی و خودخواهی و خود فروشی و درد و مصیبت و از همه بدتر فکرید و کج نباشد؟ کیست که بعقبت زنده باشد و نگران نباشد. آیا هرگز در این کلمه نگران، در این لفظ فشنگک خوش آهنگ دقت کرده اید تا ببینید که چه عجیب و پرمایه لغتیست و در مجسم کردن حالت جوش دل و تشویش و خوشی آمیخته بانتظار پیش آمد های ناخوش چه اعجازی و قدرتی و فصاحتی دارد؟ مردم نگرانند که مبادا بدی روی کنند، عزیزی بمیرد، آتش دوستی و محبتی و عشقی سرد بشود، چیزی بیاید که نباید، چیزی از میان برود که باید بماند. چشم دلشان نگرانست. دل نگرانند چون خوب میدانند که خوشی و جوانی و صحت و مال و مقام و عزیز و محبوب و هر آن چیزی و کسی که دارند همه گذرا و ناپایدار و فانیهست این نگرانی بشر با او باین دنیا آمده است و با او از دنیا خواهد رفت. کسی نگران نیست که بهیچ چیز و بهیچ کس دلبستگی ندارد و چنین موجودی جز بصورت انسان نیست. نمیدانم چرا این مطالب پیش آمد. این هم از تأثیر شرابست. قصد نداشتم در باب این مسائل باشما چیزی بگویم. شمارا نمیشناسم وقوه واستعداد شما بر من معلوم نیست. اسم شما محمودست و اسم خانوادگی شما سیوند. بسیار خوب، اما کیستید، چیستید، چه خواننده اید، چه میدانید؟

— محصلم و برای درس خواندن بفرنگ آمده ام. چیزی نمیدانم. لابد مسبوکید که مدرسه های ما خوب نیست. نه معلم داریم و نه کتاب. پست ترین درسها فارسیست و کسی بآن اهمیت نمیدهد ولی من فارسی را دوست میدارم و معتقدم که ترقی حقیقی ملت ایران غیر از یاد گرفتن و یاد دادن فارسی و ترجمه کتب و تدوین علوم جدید بفارسی و تألیف و تصنیف و ترویج کتاب خوانی و کتاب نویسی هیچ راهی ندارد. من در خارج مدرسه کمی فارسی و عربی خوانده ام و کمی فرانسه.

— چه گفتید آیا فارسی و عربی خوانده اید؟

— زنی بود فرانسوی، اسمش مادام لاسال که معلم فرانسه ام بود و بخانه اش میرفتم. الآن هم باید در پاریس باشد. آشنائی داشتم از طلاب جوان که از من فرانسه یاد میگرفت و در عوض عربی یاد میداد. در خانه هم فارسی و عربی میخواندم.

— آنچه راجع بمادام لاسال گفتید بیجا بود. در خصوص فرانسه خواندن سوآلی نکرده بودم. اظهار علاقه ما بزبان خارجی و علم فروشی احمقانه و لغات خارجی را بزور وقاحت و برای خود نمائی بخورد مخاطب دادن تعجب ندارد. اما مینگوئید کمی فارسی و عربی خوانده اید. مطلب تازه ای میشنوم. تصور نمیکردم که امروز کسی طالب فارسی و عربی باشد. جهل و سست عنصری چندانست که خواص ایران از یاد گرفتن زبان خود گریزانند. صد يك وزرا و سفرا و رجال و بزرگان امروز ما نمیتوانند يك كافند ده خطه صحیح بفارسی بنویسند. لشکر اسکندر، جمله عرب، ترکتاز مغول، سرباز یونان و روم و روس و انگلیس ملت ایران را از میان نبرد ولی این بی علاقهگی بفارسی ملت ایران را محو

خواهد کرد. ایران در نظر من مرکبست از زمان و مکان، موجودیست زنده که جان و تن دارد. خاک ایران تنست و جمیع افکار و عقاید و ادیان و مذاهب و السنه و تمام آثار علم و ادب و هنر ایرانی از ابتدا تا امروز و تا هر وقت که ملت ایران زنده باشد بمنزله جان ملت ایرانست. دو هزار و پانصد سالست که این رابطه میان جان و تن محفوظ مانده، گاهی سست و گاهی محکم بوده اما رشته هرگز پاره نشده و بزرگترین چیزی که ایران بوجود آورده زبان فارسیست که جلوه گاه فکر و ذوق ملت ایرانست و از هیچ زبانی کمتر نیست و هر که آن را بازیچه کند و یا برای خود نمائی در اساسش خلل بیندازد خائنست. برای آنکه مطلب را خوب بفهمید باید بگویم که یگانه وسیله پیشرفت ما فکر درستست و فکر درست بی وجود زبان درست تصورپذیر نیست. راستست که فکر باطل و مطلب نادرست را هم بزبان درست میتوان نوشت اما عکس قضیه صحیح نیست یعنی هیچ مطلبی و موضوعی را خواه کامل و خواه ناقص، چه صحیح و چه ناصحیح، بزبان غلط بیان نمیتوان کرد. اینست اهمیت زبان. در این عالم قدر و قیمت انسان بفکر اوست و آئینه تمام نمای فکر انسان جز زبان نیست. آثار همر و افلاطون و ارسطو مظهر فکر درست عالی یونان قدیمست و نوشته های غلط اندر غلط امروز ما نماینده فکر نادرست مشوش امروز ماست. پس دشمن زبان شما دشمن فکر شما یعنی بزرگترین خصم شما و ملك و ملت شماست. از این مطلب بگذرم. از بسکه در هر جا و با هر کس این بدیهیات را گفته ام خسته شده ام. شما هم بمن نگاه میکنید اما دلتان جای دیگریست. لابد میخواهید بروید و خود را هر چه زودتر از شب اول بخوابانهای پاریس برسانید و پرسه بزنید. جای توقع و گله هم نیست. شما و امثال شما چه غم ایران دارید؟

— گوش و دلم هر دو باشماست و از بیانات جناب عالی مستفیض میشوم.

— با من باید ساده و بی پیرایه حرف بزنید. از بیانات جناب عالی مستفیض میشوم یعنی چه؟ این تعارفات را باید کنار گذاشت. بدو کلمه بگوئید که آیا میخواهید بمانید یا آنکه میخواهید بروید؟ — میخواهم بمانم.

— پس چرا از اول چنانکه باید جواب ندادید. از این مطلب هم بگذریم. گفتید که برای تحصیل آمده اید. لابد میخواهید بهانه شك درانتخاب رشته تحصیل یکی دو سال در بول وارسن میشل، در این خیابان پر از محصل و معلم و کتاب و فاحشه و رستوران و قهوه خانه، سر برهنه و محصل وار راه بروید. دختری را بسینما ببرید و دختر دیگری را بر قاصخانه. در يك رستوران ناهار بخورید و در جای دیگر قهوه و بگوئید و بشنوید و شطرنج و نرد بازی کنید و برای خود نمائی و اظهار پاریس شناسی بول وارسن میشل را «بول میش» و عمارات و مؤسسات و مدارس را باسم مختصر آنها بخوانید و پس فردا با دو سه ورق پاره و چند اصطلاح فرانسه بایران بروید و خون مردم را بمکید و باز بفرنگ بیایید.

انگشتان میرزا ابوالفضل که پیای عنکبوت میماند باز بحر کت آمد. گیلاس باز از شراب عقبی رنگ پر شد و گرمائی آن را لاجرعه نوشید.

— آقای محمودخان سیوند، لابد خسته شده اید و میخواستید از من بگریزید. دوپست سیصد قدم دورتر از این جا الآن هزاران مرد وزن میآیند و میروند، در رستورانها و کافهها و رفاصخانهها عیش و نوش میکنند. شما هم یقیناً مایلید که خود را در میان این جمع بیندازید. اگر خسته اید بروید. من هیچ محتاج مستمع نیستم.

— خسته نیستم و میخواهم باقی مطلب را بشنوم.

— عجیبست که این دفعه بی تعارف جواب دادید. بچشم من جوان بیهوش بیفهمی نیستید. من پیرشده ام بقدری فکر و طرح و نقشه و مطلب گفتنی و نوشتنی دارم که نمیتوانم خود را از دست آنها نجات بدهم و بگویم و بنویسم که مقصودم چیست. هم اسیر شرابم و هم اسیر فکرم و لیکن شما جوانید و استعداد کی دارید. پس بیایید و از من جهان دیده این نکته را بشنوید و پیشنهاد را بپذیرید. حالا که بفرنگ آمده اید در اصول تمدن تحقیق کنید و فقط بر اثر مطالعه اصول تمدنست که عظمت و جلال و دقائق تمدن ایران و عرب و اروپای قدیم و جدید و تمدن امریکا که فرعیست از اصل تمدن فرنگی و تمدن سایر ملل همه در مقابل چشم شما جلوه گر خواهد شد. باید در جزئیات و کلیات تمدن مطالعه کنید و بارکان آن پی ببرید تا بتوانید در ایران با کسانی که بواسطه آشنائی جزئی با ظواهر تمدن فرنگی علمدار اصلاح امور شده اند چنانکه باید بجنگید و مدعیان را بر سر جای خود بنشانید و با جرأت و اطمینان بهموطنان خود بگوئید که در تمام فرنگ يك معلم هم نیست که غلط حرف بزند یا غلط بنویسد و يك شخص تربیت شده هم نیست که هیچ زبانی را از زبان مملکت خود بهتر بداند. باید بروید و این مطالب را بگوئید و بگوئید تا چشم و گوش شاگردهای بیگناه ایران باز شود. هر شاگرد ایرانی که معنی شرافت و وطنپرستی را میداند باید بر هر معلم و استادی که بزبان مملکت خیانت میکند و آن را غلط حرف میزند و مینویسد و در ارکانش خلل می اندازد یکباره بشورد و او را رسوا کند و از مجلس درسش بیرون برود و این شورش بر معلم بی علم بی انصاف که فارسی را بازیچه خود کرده باشد یکی از وقایع مهم تاریخ اجتماعی دوره ما خواهد بود چرا که بعد از این شورش دیگر کسانی که باسم معلم و استاد از خزانه ملت ایران نان میخورند فارسی را یا پمال و تعصب خود نخواهند کرد و زبان علم در ایران باز خواهد شد و دیگر کسی فارسی ندانستن را بر عالم بودن خود دلیل نخواهد آورد. هر شاگرد ایرانی که بر معلم حقه باز فارسی خراب کن خود بشورد در نظر من مجاهدیست که در راه نجات ایران از جهل و بدبختی کار میکند. در ایران گفته و نوشته باطل رائج میشود چونکه در مقابل آنها عقاید صحیح نیست ولی مردم ایران گوش حق شنیدن دارند و میتوانند خوب را از بد بشناسند بشرط آنکه حاکمونی مجاهد در میان باشد و چندان

بگوید و بنویسد تا صاحبان عقل سلیم به قاید او متوجه شوند. هر چند فکر میکنم برای پیشرفت ایران که جز از طریق معرفت ممکن نیست چاره‌ای نمی بینم غیر از داشتن معلم و استاد خوب و رواج علم و ادب و شرط لازم تمام این کارها فارسی دانستنست و ترجمه و تالیف و تصنیف انواع کتب باین زبان. میرزا ابوالفضل کرمانی يك دقیقه ساکت ماند. بی هیچ علتی کتب و مجلات را در گوشه دیگر

میز گذاشت و بعد باز شراب در گیلاس ریخت و بعد از نوشیدن بمحمود نگاه کرد و گفت:

— اگر میخواهید دشمن ایران را ببینید بروید بسفارت. احمد وزیران، یکی از اعضای سفارت ایران، جوانیست که نمیتواند بی غلط ده خط بفارسی بنویسد. فرانسه سر و پا شکسته ای میداند و باین علت ورد زبانش لغات و اصطلاحات بیجای فرانسه است. دائم از لباس و خیاط ورنک و نقش کراوات و مجلس رقص و قمار حرف میزند. مهمترین وقایع تاریخ ایران و اسم معروفترین کتب فارسی را هم نمیداند و با اینهمه بی هیچ شرمی درباب تاریخ و ادبیات و تمدن ایران و فرنگ بحث میکند. اما بحکم انصاف باید بگویم که تقصیر همه از او نیست. احمد وزیران از کوچکی در فرنگ بوده و بجای محیط ایران و کوچه و بازار و مسجد، محیط فرنگ و کلیسا و خیابان فرنگی دیده و بجای گلستان و شاهنامه کتاب فرنگی خوانده است. خلاصه، ایرانی کامل نیست و اگر فارسی و تمام ایران از میان برود ولی خرج عباسی و هرزه گردی او برسد هیچ غصه نخواهد خورد. بگفته یکی از دوستانم که در لندنست برای اصلاح امور ایران و آموختن تمدن جدید اگر فارسی دانستن و ایران شناختن شرط نباشد پس بهتر آنست که همه کارهای مملکت را بمعلم و مستشار فرنگی واگذار کنیم نه با احمد وزیران و امثال او. اما باید بدانید که فرنگی و هیچ بیگانه ای پیشرفت ما علاقه ندارد. صد رحمت بخارجی بیعلاقه که از او نه نفعی میرسد و نه ضرری. از آن خارجی که میگوید دوست و خیرخواه ماست باید بخدا پناه برد. اگر برای کمترین منفعتی که از ما چشم دارند بزرگترین خطر و ضرر عاید ما بشود هیچ تشویشی بخود راه نخواهند داد. بسیاری از مصیبتهای عظیم ما از فرنگیهاست که از صد و پنجاه سال پیش هر روز براهی و بگذری خون ما را مکیده اند و آب و خاک و آبروی ما را برده اند و ما را سرگردان و نگران کرده اند. من بیهوده حرف نمی زنم. میدانم و تجربه دارم و با فرنگی زندگی کرده ام. اشخاص خوب هم در میان ایشان هست اما بحکم طبع بشری خود خواهند و در سیاست بیرحم و ابلهست آنکه بریسمان ایشان بچاه بیفتند. پس ما باید خود بفکر کار خویش باشیم و تمدن فرنگی را بمقل و تدبیر و بوسیله زبان فارسی بگیریم تا گرفتارش نشویم. رسیدن بکنه تمدن فرنگی آسان نیست. ملتی که بخواید در این طریق سیر کند باید جغرافیا و تاریخ و آب و هوا و زبان و عادات و اخلاق و دین و مذهب و خرافات و آثار علم و ادب و هنر و جمیع کیفیات و اوضاع و احوال فرنگ و فرنگی را بداند که چیست. اگر سالیان دراز در این محله پاریس درس بخوانید و در خیابانهای بزرگ و خانه های عالی و رستورانها و موزه ها و تئاترها گردش و تفریح کنید هنوز

پاریس را نشناخته‌اید چرا که پاریس غیر از کارتی به لاتن ، که محله مدرس‌ها و کتابخانه‌ها و جوانهاست و خیابان شان زه لیزه و عمارت لوور و عالم شاگردی و بیخیالی و خوشگذرانی ، محلات و عمارات و عوالم گوناگون دیگر بسیار دارد . اگر پاریس را وجب بوجب بشناسید و بحالات هر دسته از مردمش خوب آشنا بشوید هر گز نباید مدعی بشوید که بامور مملکت فرانسه واقفید زیرا که پاریس همه فرانسه نیست . فرانسه را هم با اروپا اشتباه نباید کرد . هر ولایت و هر شهر اروپا کیفیات مخصوص دارد و هر يك از ممالك اروپا در یکی از مراحل تمدن سیر میکند . مثلاً میان تمدن سوئدی و تمدن پرتغالی دوسه قرن تفاوت هست . اما باید دانست که اروپا شناس بیخبر از تمدن امریکائی هم چنانکه باید بحقایق و مظاهر تمدن فرنگی پی نبرده است . نکته بسیار مهمی که اروپائی میدانند اما بواسطه حسد کمتر بر زبان می‌آورد آنست که اروپا دیگر یگانه مظهر تمدن فرنگی نیست . از قدرت و علم و صنعت امریکا غافل نباید بود . در این کشور پهناور افراد همه ملل عالم از انگلیسی و هلندی و ایتالیائی و آلمانی و روسی و چینی و عرب و ژاپونی و غیره جمع آمده اند و همه امیدوار و فعالند و از سر غرور و مناعت و باستظهار امن و امان و ثروت ، وطن جدید خویش را « مملکت خود خدا » مینامند . امریکائی میگویند که امریکا از خداست و ازین گفتن مقصودش آنست که امریکائی قوم برگزیده خداست . این کلمات را سبک نگیرید . چرا امریکائی خود را برگزیده خدا نداند ؟ کسی که هنوز طعم تلخ فقر و احتیاج و شکست و زور را نچشیده و روی زشت دشمن را در وطن خود ندیده امریکائیست . جمعی معتقدند که امریکائی ساده لوحست و بی تدبیر . امریکائی ساده لوح نیست ، ساده است و سادگیش علامت آسوده فکری و قدرت و بی نیازی اوست که مملکت بزرگ آباد آزاد و دولت قوی دارد و احتیاج ندارد . پس اروپا شناسی بتنهائی کافی نیست و بکار امریکا نیز باید وقوف داشت . اروپا هنوز عالمست و هنرمند و مجرب و تمام آثار علم و هنر خود را با امریکای نا مجرب نفروخته و همه جوانان خود را با امریکا نفرستاده اما اروپا فقیر و ضعیف و عاجز و محتاج و پیر شده و بحکم ضعف و پیری و احتیاج ، دروغگو و مزور است چرا که عاجز محتاج نمیتواند صدیق و راستگو باشد . چشم اروپا بدست و دهان امریکاست تا ببیند که امریکا باو چه میدهد و در عوض از او چه میخواهد . امریکا فرعیست برتر و مهمتر از اصل و تحقیق در کیفیت تمدن امریکائی که در سرزمین جدید از اخلاط انواع تمدن بوجود آمده و همچنین مطالعه حالات سکنه امریکا از واجباتست . پس اروپا و امریکا هر دو را باید شناخت . باید کار کرد و دید و سنجید و هر چیز خوب و مفید را از هر کس و هر جا گرفت و گرنه محو خواهیم شد . دیگر نمیخواهم حرف بزنم . نمیدانم بگفته‌های من دل دادید یا نه . میدانم که چیزهایی گفته‌ام بی ربط . شراب ، شراب کار مراباین جا کشانده است که بنشینم و یاوه بگویم . خسته شدم . شب اول خوشگذرانی پاریس شمارا هم نباید بیش ازین بتوضیح مطالبی بگفتم که شاید بشنیدن آنها میل نداشته باشید . هیچ نمیدانم که چرا این گفت و شنید بمیان آمد .

میرزا ابوالفضل کرمانی یکباره خاموش شد و ناگهان برخاست و روزنامه ها و مجله ها و کتابها را زیر بغل زد و محمود را در حیرت گذاشت و بسرعت بیرون رفت .

— ۲ —

محمود غرق دریای فکر و حیرت بطرف بول و ارسن میشل روانه شد . با خود میگفت این کرمانی خود بین لاف زن گستاخ ، این مرد عجیب کیست . بمن مهلت نداد که يك دقیقه حرف بزنم . با اینهمه میگوید هیچ نمیدانم چرا این گفت و شنید بمیان آمد . کدام گفت و شنید . دائم او در تکلم بود . گفتن همه از او بود و شنیدن همه از من و این معنی گفت و شنید نیست . هرگز تصور نمیکردم که شب اول در پاریس بچنین بلائی گرفتار بشوم . نفهمیدم که چه خوردم و وقتم چگونه گذشت . چرا باید تحمل کرده باشم . چرا در میان حرفش ندویدم و رشته کلامش را نبریدم . چرا شاگردوار بمطالبش گوش دادم و بدهان گشادش که کلمات از آن مثل سیل جاری بود بچه وار چشم دوختم ؟ سخن سخت بمن گفت و بر من گران نیامد . این مرد کیست ، چیست ، چه مقصودی دارد و از جان من چه میخواهد ؟ باید خود را از دست او خلاص کنم . فردا دستور میدهم که میزم را جای دیگر بگذارند . من هم تقصیر دارم . باید هم از اول که فضولی کرد بجوابی درشت خاموشش کرده باشم . علت این بردباری را نمیدانم . . . چه چشمهای جذابی دارد . . .

محمود به بول و ارسن میشل رسید . هشت ساعت و نیم بعد از ظهر بود . پیاده روها پراز عابر فرانسوی و خارجی ، پیر و جوان ، زن و مرد ، ایرانی و آلمانی ، ایتالیائی و لهستانی ، عرب الجزایر و جهود مراکش و کافه ها و رستورانها پراز مشتری بود .

محمود روزنامه ای خرید و در کافه ای موسوم به کافه دار کور نزدیک پیاده رو نشست . مقاله ای مختصر اما بسیار شیرین در باب جنون نویسنده گی در روزنامه بود . آن را خواند و بقسمت اخبار نظر انداخت بعد روزنامه را در جیب گذاشت و بتماشای کافه و خیابان و همارات و اشخاص پرداخت ولیکن گاهی در میان پاریس ، فرسخها دور از ایران ، در آئینه تصور خویش باغ سردار ، درویش کاظم ، عبدالله ، مدرسه بهرام خان ، علی ، خانه برهان الممالک ، افسانه و جعفر آباد و صورت خوب مادر خود را نیز میدید .

پاریس در نظر محمود قشنگ و تماشائی بود اما محمود هنوز عظمت و جلالی در آن مشاهده نمیکرد . وی با خود میگفت اگر عظمت پاریس در شب اول مرا نگیرد وقتی که با کوچه و خیابان و محیط و مردم آن آشنا شوم یقیناً این شهر در چشم عظمتی نخواهد داشت . محمود ده ساعت و نیم بعد از ظهر بمهمانخانه آمد . پیش از خوابیدن کاغذی مفصل بمادر خود و چهار پنج خط بر روی کارت پستال بمحسن نوشت .

فردا هنگام صبح محمود از مهمانخانه بیرون رفت . نزدیک در ، مهمانخانه دار را دید ولیکن

ندانست چرا از او نخواست که میزش را در سفره خانه در جای دیگر بگذارند. خوش و خرم از کوچه والتواز « روده زه کول » - کوچه مدارس - و از پهلوی دارالعلم سوربون و موزه کلونی گذشت و به بول وارسن میشل رسید.

این خیابان در یکی از معروفترین محلات عالم واقعست. در پاریس، در سمت چپ رود سن، محله ایست موسوم به « کارتی به لاتن » - محله لاتینی - . مدرسه های معظم قدیم، کولژ دو فرانس، سوربون، مدرسه حقوق، کتابخانه ها و کتابفروشیهای کوچک و بزرگ، معبد « پان تئون » که جسد ولتر و ویکتور هوگو و سعدی کارنو و بسیاری از بزرگان دیگر فرانسه در آنست و موزه معروف کلونی و مجسمه ها و عمارت ها و انواع تئاتر و سینما و مهمانخانه و پانسیون و کافه و رستوران و باغ دلگشا و قصر عالی و موزه تماشائی لوک سان بور و زن و مرد و دختر و پسر، کلاه دار و سر برهنه، خوش لباس و ژنده پوش و علی الخصوص جوانان فرانسوی و خارجی، ایرانی که بیاد ایام جوانی و برای دیدن جوانان بکارتی به لاتن می آیند و جوانان آرزومند که در مدرسه و کتابخانه و کافه و در هر گوشه ای از این محله مردم طرحی میریزند و خیالی می یابند و در عالم فکر کتابی مینویسند و کشفی میکنند و شعری و تصویری و شاهکاری بوجود می آورند، این اشخاص و این عمارات و اشیاء و هزار چیز دیگر بکارتی به لاتن کیفیتی میدهد که نظیرش در هیچ جای عالم نیست.

محمود وارد بول وارسن میشل شد و بطرف دست راست پیچید و رفت و رفت تا به « پلاس سن میشل » رسید. این میدان را چندان نزدیک رود سن ساخته اند که پل معروف به « پل سن میشل » بآن متصلست. از این پل کلیسای اعظم نوتردام را هرچه خوبتر میتوان تماشا کرد. در حوالی میدان قسمتی از پاریس کهنه بجامانده و دو کوچه یکی « رود لاهوشت » و دیگری « روسن سورن » بسیار تماشائیست. این محله قدیم که یادگار هفتصد سال پیش از اینست کوچه های کج و نا پاک و کوچک و خانه ها و دکانهای محقر دارد. ولی با همه حقارت بی جنبه نیست. گوئی آن را نگاه داشته اند تا بنمایانند که پاریس کهنه و نو چگونه با هم زندگی میکنند.

خورشید بر پاریس قدیم و جدید میتافت و محمود بچه وار بدر و دیوار نگاه میکرد و کم کم با پاریس آشنا میشد. محمود مدتی بتماشای بساط کتابفروشیهای ساحل رود سن که در دکانکی چوبی چندین هزار کتاب و رساله و تصویر گسترده اند خود را مشغول کرد و بعد باز در خیابان سن میشل براه رفتن پرداخت. این خیابان که از قلب کارتی به لاتن میگردد از یک طرف محدودست بمیدان « سن میشل » و از طرف دیگر به « کارفور دولوب سروا توار » - چهار راه رصدخانه - .

محمود آهسته و تماشای کنان سراسر خیابان را طی کرد و در یک روز دوبار از میدان سن میشل تا چهار راه رصدخانه رفت و بعد از ناهار هم باز در گوشه و کنار خیابان گردش کرد. در یک جا در کنج میدانی کوچک سه چهار نفر ساز میزدند و سرود میخواندند و یکی سرودی را که بر کاغذی چاپ شده

بود بکسانی که الفاظ و الحان را پسندیده بودند باشوخی و مزاح و متلك كوئى میفروخت . در جای دیگر محمود عربی دیدالجزائری که شب کلاهی یاره بر سر و گلیمی بد بافت بردوش داشت و درپناه دیوار موزه کلونی فارغ از فکر موزه و پاریس و فرانسه و الجزائر و عالم ، زیر سایه درخت ایستاده بود و چیزی میخورد و بی هیچ منظوری بآینده و رونده و زمین و آسمان نگاه میکرد و چندان در بند بدست آوردن مشتری برای گلیم خود نبود .

باغ لوکسان بور مصفا و دلگشا بروی خورشید میخندید و بر نیمکتهای آن زن و بچه و پیر و جوان از هر شهری و ولایتی و مملکتی نشسته بودند . اطفال بازی میکردند و دیگران یا روزنامه و کتاب میخواندند ، یا چیزی بافتنی در دست داشتند ، یا مقاله‌ای و فصلی از کتابی مینوشتند ، یا عاشقانه بهم نگاه میکردند ، یا برای صلح عالم و دوستی میان ملل طرح میریختند .

محمود در باغ گشت و بمجله‌های قشنگ و زنان خوش اندام خوب صورت شیرین حرکات نظر انداخت و بی اختیار مدرسه بهرام خان و حوض بی ساروج آجر نما و فانوس کم نور و حجره های نمناک و طلاب بینوا و جعفر آباد و مقبره امامزاده یحیی و باغ وقفی بیادش آمد .

محمود باغ فرحناک و ظریف لوکسان بور را هر چه خوبتر میسندید اما در مدرسه و مقبره و باغ و ده ایران هم لطفی و جذبه ای میدید چرا که محمود اهل دل بود و عارفانه بعالم نگاه میکرد و خنده صبح و حالت غم انگیز شب و عمارت قدیم و جدید و فکر کهنه و نو و پاریس و باغ لوکسان بور و طهران و جعفر آباد و مادام لاسال و افسانه و شیخ نصرالله و آن دختر خاموش کبود جامه کوزه بدوش هر یک را بنحوی و کیفیتی و مناسبتی دوست میداشت .

محمود هفت ساعت بعد از ظهر بمهمانخانه برگشت . چهارپنج کتاب و دوروزنامه که خریده بود همه را در اطاق خود گذاشت و بسفره خانه رفت . در مهمانخانه شامی لذیذ پخته بودند . اول سوپ آوردند و بعد کباب گوشت گوساله . محمود کمی افسرده بود زیرا که هر قدر انتظار کشید میرزا ابوالفضل کرمانی نیامد . محمود خود را محتاج شنیدن کلمات او میدید . بعضی از گفته های او چنان دردش نشسته بود که هیچ از یادش نمیرفت و چون خوب فکر کرد دریافت که کرمانی بد نمیگوید . محمود بی اختیار سه چهار بار بجای او نگاه کرد و دید که هیچ اثری از او نیست . بر روی میزش بطری و گیلاس هم نبود . محمودی که میخواست از میرزا ابوالفضل بگریزد بعد از شام نزد مهمانخانه دار رفت و پرسید :

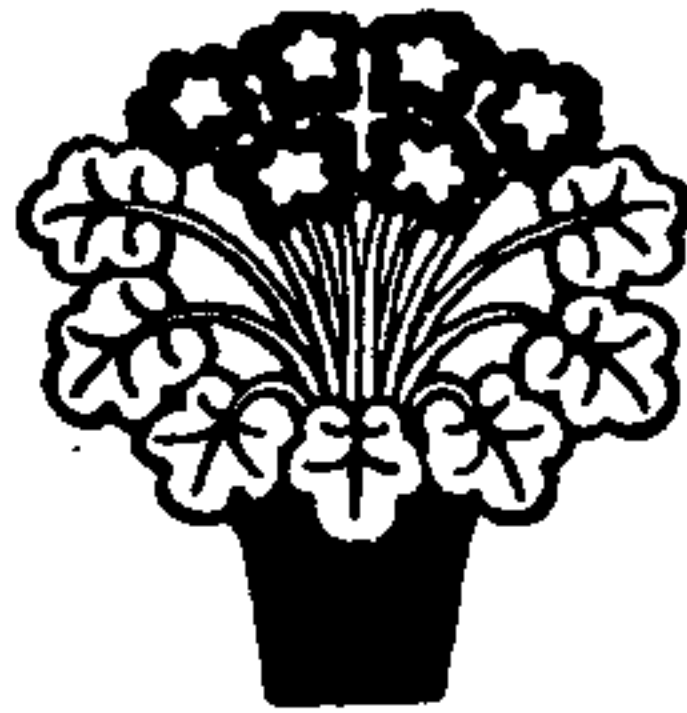
— آقای کرمانی کجاست ؟

— بالمان رفته است .

— کی مراجعت میکند ؟

— گاهی بعد از چهار پنج روز و گاهی بعد از سه چهار ماه . کار های آقای کرمانی حساب

ندارد . هر وقت در پاریس باشد در مهمانخانه ما منزل میکند . با حالتهای مخصوص او باید کم کم آشنا شد . اما آقای کرمانی مردیست بسیار مهربان و خوب و هوشمند . فرانسه بی غلط حرف میزند و مینویسد . میگویند چند زبان دیگر هم میداند . بیشتر اوقات در لندن زندگی میکند . شنیده ام که پدرش در هندوستان میلیونر بوده است . آقای محسن دشتیاری هم او را میشناسد و گاهی از لندن با هم بیاریس میآیند و همیشه بمهمانخانه ما وارد میشوند چونکه غذای ما خیلی عالیست و در این محله مهمانخانه ای بیا کیزگی این جا نیست .



فصل هفدهم

— ۱ —

محمود خیابان شان زلیزه را بارها در حالات گوناگون، روز در دامن آفتاب و شب در میان نور باران چندین هزار چراغ، تماشا کرد. ساحل چپ و راست رود سن و عمارت‌های مجلل و بناهای ظریف و موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها و کلیساها و مجسمه‌ها و تئاترها و رستورانها و کافه‌ها و سکنه پاریس، خرد و بزرگ، غریب و بومی، از هر قوم و از هر جا، همه را دید و کم‌کم بعظمت و تنوع و ظرافت پاریس اندکی پی برد.

شب بود و شبی خوب و خوش بود و محمود بعد از خوردن غذای بسیار لذیذ پیاده بتأثر «اودئون» نزدیک مهمانخانه ژنی تار رفت و در میان بازیگران زنی دید که بشرفش بینهایت بمادام لاسال شباهت داشت.

آن شب، همه شب، محمود خواب پریشان دید. میدید که شیخ نصرالله با مادام لاسال پشت بهم براسبی کور و لنک و سفید رنگ نشسته اند و فریاد کنان از پل جویی جعفر آباد عبور میکنند. علی در سایه درختی کهنسال کتاب میخواند و هر ورقی را که تمام میکرد از کتاب میدرید و در جویی میانداخت که از کنارش میگذشت. هلن هارت لی و درویش کاظم در مقابل عمارتی شبیه بمدرسه حقوق پاریس گاه تنها و گاه باهم میرقصیدند. هلن جامه ای از نخل سرخ در بر و طنابی سیاه پر از گره در کمر داشت و بر سرش چیزی بود مانند تاج خروس و خود گاهی خروس وار بردوش کاظم میجست و درویش بیک دست آب بینی بر جامه و پیراهن چاک چاک هلن هارت لی میمالید و بدست دیگر لباس سیاه رنگ خود را بر تن خویش پاره پاره میکرد و بفرانسه بهلن چیزی میگفت و او را میخنداند. محمود هر اسان از خواب بیدار شد و از وضع شیخ نصرالله و مادام لاسال و درویش کاظم و هلن هارت لی خنده اش گرفت و با وجود اندک رنجشی که از مادام لاسال داشت کلماتی بیادش آمد که وی در آخرین درس خود گفته بود: «هر چند میدانم که قصد سفر کردن با رویا ندارید ولی شاید گذارتان بیاریس بیفتد و بخواهید معلم قدیم خود را ببینید اگر خواستید خواهرم شمارا بمن راهنمایی خواهد کرد.»

فردای آن شب محمود نشان خانه مادام پاتن، خواهر مادام لاسال، را که در کتابچه ای نوشته بود بر ورق پاره ای نقل کرد و آن را در جیب گذاشت و تفرج کنان از پل سن میشل گذشت. هوا صاف و آفتاب گرم و مطبوع بود و پاریس قشنگ در چشم محمود قشنگتر جلوه مینمود چرا که با دلی خوش و امیدوار بجستجوی معلم قدیم خود میرفت. حسن و ملاحظت مادام لاسال و درسهای

که از او گرفته بود و خاطرات ایام شاگردی در طهران همه بیادش آمد . با خود میگفت که دیدن این شهر تماشائی بازنی پاریس شناس و هوشمند مثل مادام لاسال لذتی و کیفیتی دیگر دارد . باهم در کوچه و خیابان گردش خواهیم کرد و بهر گوشه و کنار پاریس خواهیم رفت . چیزها خواهیم دید ، چنین خواهیم کرد ، چنان خواهد شد . محمود با خود حرف میزد و هر آن بمنزل خواهر مادام لاسال نزدیکتر میشد . خیابان طویل ولتر در سمت راست رود سن واقعست و یکی از کوچه‌های مهمش معروفست بکوچه الکساندر دوما . خانه مادام پاتن در آخر آن بود .

محمود براهنمائی زنی فرتوت و فربه از راه پله‌ای باریک و نیمه تاریک بالا رفت و با آرامی دست بدرزد . زنی سی‌وسه چهارساله که چشمانش بچشمان مادام لاسال میماند در باز کرد .
— چه فرمایشی دارید ؟

— مصدع شده ام و امیدوارم که مرا ببخشید . آمده ام آدرس مادام لاسال را از شما بیرسم .
من ایرانیم و در طهران ...

خواهر مادام لاسال بمحمود مهلت نداد که مطلبش را تمام کند . دستش را گرفت و باطاق برد . اول بقدر نیم دقیقه خاموش و سربزیر بود . بعد بسرایای محمود نظر انداخت و تبسم کرد و سر جنباند چنانکه گوئی محمود را از پیش میشناخته و حالا باز او را دیده است . محمود از حال و رفتار او در عجب شد . با اجازه او نشست و بدر و دیوار و کتب و مجلات درهم و برهم و اوراق پراکنده و عکسهای گوناگون چشم دوخت .

اطاق کوچک بود و پاکیزه و پراز کتاب و مجله . در گوشه‌ای مجسمه شکسته و بکتور هوگو و در گوشه دیگر ماشین تحریر کهنه و بردیوارها انواع عکس و تصویر اشخاص و اشیاء و منظره های مختلف دیده میشد .

مادام پاتن زنی بود ادیب و صاحب ذوق و کمال ، بزبان وادبیات انگلیسی و آلمانی و ایتالیائی هم آشنائی داشت و در روزنامه‌ها و مجلات راجع باحضار ارواح و رابطه با عوالم دیگر و این قبیل موضوعها قصه و مقالات مینوشت و معتقد بود که عالم خیالات و تصورات مهمترین عالم زندگی بشرست چرا که قلمروش وسیعترست و در آن بچشم باطن چیزهای ناپیدارا نیز میتوان هرچه خوبتر تماشا کرد . خواهر مادام لاسال بمحمود نگاه میکرد و محمود باطاق ، اما چشم محمود ناگهان بعکسی افتاد و بدیدن آن چیزهای دیگر از یادش رفت .

ایوان حجرة شیخ نصرالله در مدرسه بهرام خان وعکس علی و شیخ نصرالله و خود محمود همه نمایان بود . محمود خط خوب و روشن علی را دریائین عکس شناخت که بفرانسه نوشته بود : « این عکس را بمعلم عزیز قشنگ خود تقدیم میکنم . »

دیدن عکس و خواندن این عبارت محمود را در اندیشه فرو برد . مادام پاتن که در صورت محمود

خیره شده بود تغییر حالت او را دریافت و گفت :

— این عکس را خواهرم بمن بخشیده است . جوانی که همامه بر سر دارد خیلی تماشاییست . خواهرم میگوید که این جوان میخواهد روزی از علمای دینی بشود . بیهوش بنظر نمیرسد . جوان دیگری که در طرف راست ایستاده عاشق خواهرم بوده ولی دل و جرات اظهار عشق نداشته و با هزار ترس ولرز این کلمات را در پائین عکس نوشته است . این عکس شامست . باید خیلی بخود بنوازید چرا که خواهر صاحب ذوق من شمارا پسندیده ، چیزی بمن نگفته است اما از نگاه کردنش باین عکس فهمیده ام که شما را دوست میدارد .

محمود سرخ شد و دلش فرو ریخت . بعکس و خط علی چشم دوخته بود و نمیدانست که چه بگوید و چه نکند . مادام پاتن چند لحظه خاموش ماند و گفت :

— نباید شما را پیش ازین در انتظار نگاه دارم . اگر مایل باشید باهم بدیدن مادام

لاسال برویم .

— بواسطه زحمتی که میکشید و لطفی که میکنید خیلی ممنونم .

محمود مجزون و سر برهنه مقابل قبر ایستاد . بآرامگاه معلم و دوست خود چشم دوخته بود و از چشم نگرانش اشک میریخت . این اشکباری ترجمان احساسات قلبش بود و اندوه و نومیدی او را بهتر از هر زبانی بیان میکرد . خواهر خوش سیمای باوقار مادام لاسال بمحمود نظر انداخت و سر جنباند . در چشمش اشک و بر لبش تبسم بود ، تبسمی عجیب و گیرنده که قوه گویندگی داشت و يك عالم معنی را در لحظه ای وصف میکرد و شرح میداد :

— چنانکه مشاهده میکنید ما دو خواهر بهم نزدیکیم . قبرستان بزرگ و معروف پر لاش از

خانه ما دور نیست و من هفته ای دوسه بار بدیدن مادام لاسال میآیم .

— ۲ —

محمود اندوهگین بهمانخانه مراجعت کرد . قسمتی از زندگی طهرانش ، علی الخصوص روزی که مادام لاسال مقاله راجع بجمفر آباد را میخواند و تصحیح میکرد ، و مجالس درس فرانسه و مدرسه و علی همه در نظرش محسم شد . باخود اندیشیده بود که براهنمائی مادام لاسال پاریس را تماشا خواهد کرد و نقش امیدش باطل شده بود . در آن حالت پریشانی و نومیدی که داشت بصحبت میرزا ابوالفضل کرمانی محتاج بود و دستش بدامن او هم نمیرسید . محمود باطاق خود رفت و ازینجره ای که بخوابان باز میشد بی هیچ منظوری بعمارات و اشخاص نگاه میکرد . قبر مادام لاسال و خط علی در زیر عکس و هزار چیز دیگر آن بآن در آئینه تصورش نقش میبست . این صور دائم در تغییر بود و هر يك در دیگری محو میشد .

محمود فرق دریای فکر و خیال بسفره خانه رفت و در جای خود نشست . بر روی میزیا کتی بود

که تر آلمانی داشت . محمود بی اختیار بمیز و صندلی میرزا ابوالفضل نظر انداخت . بعدیا کت را باز کرد تا ببیند که این مرد کرمانی عجیب چه نوشته است . اما چشمش بغط آشنا افتاد ،

» برلن .

» دوست و مرشد و فیلسوف عزیز من .

» در انگلیس بکسی که دانا و راهنما و محب و شفیق باشد گاهی بجد و گاه بمزاح میگویند که تو دوست و مرشد و فیلسوف منی . بنده که از پیروان آن حکیم فرزانه و از رهروان طریقه آن مقتدای بزرگم بجد و از سر صدق و صفا این کلمات را در ابتدای عریضه خود نوشته ام چرا که غیر از حضرت محمود رهبری و فیلسوفی نمیشناسم .

» از دولت انگلیس متشکرم که این مشتاق کلمات محمودی را از لذت قرائت دستخط شریف محروم نخواست و پس از رسیدن اثر خامه عنبر شامه امر و مقرر کرد که درر الفاظ محمودی را چنانکه هست با پیک مسرع از لندن بآلمان بفرستند و الا آن که در یکی از بهترین اطاقهای این مهمانخانه عالی در برلن نشسته ام وبخواندن کلمات حکیمانه مشغولم بکار روزگار و بریش تو ، هردو ، میبخندم . ای محمودك جعفر آباد پرست عاقبت جذبه خاك فرنگك اسیرت کرد . آمدی و حالا عجایب خواهی دید و باین نکته خواهی رسید که غیر از شیخ نصرالله و هلن هارتلی و مدرسه بهرام خان و باغ سردار اشخاص و عمارات و چیزهای دیگر نیز هست .

» من بآلمان آمده ام تا هم کمی آلمانی یاد بگیرم و هم این ملت عالم کاری کم تدبیر را ببینم . برلن شهر است بالنسبه جدید و تماشائی و بسیار یا کیزه اما ظرافت و گیرندگی پاریس و عظمت و جلال لندن چیزی دیگرست . وصف برلن آن هم بقلم من عاجز برای استادی معظم مثل حضرت محمود سیوندکاری بیجااست . باید این شهر را نیز بقدم خود مشرف کنید و چیزهای دیدنی همه را با چشم خرده بین مشاهده فرمائید .

» چند روز پیش میرزا ابوالفضل کرمانی را دیدم . بیچاره در مریضخانه افتاده است . باید بدانم که این شخص یکی از بزرگترین فضلاست . بظاهر خودبین و خودستا و علم فروش مینماید اما از او ساده تر ، خوبتر ، خوش قلبتر و دانشمند تر کسی در میان تمام ایرانیان نیست . بدبختیش این شرابخواری بیحد و اندازه است . اگر نوشته هایش را ببینی بر قدرت فکر و قوه شرح و وصف و موشکافی او آفرین خواهی گفت . یکی از کتابهایش که ناتمامست و بعقیده من هرگز تمام نخواهد شد تاریخ تمدن ایرانست . پریروز که بعیادتش رفته بودم دو فصل از آن را خواندم و کیفیت طرح موضوع و شرح مطلب و طریقه استدلال و علی الخصوص شیوه نوشتنش چنان مرا گرفت که وصفش بقلم نمیآید .

« میرزا ابوالفضل برادر میرزا ابوالحسن است که معلم فارسی ما بود . گمان نمیکنم که درس اولش را فراموش کرده باشی . لابد بیادت هست که در ابتدا عاجز و بی زبان بنظر میآمد و بعد معلوم شد که از او خوبتر و فصیحتر معلمی نیست . پدر این دو برادر یکی از بزرگترین تجار ایرانی مقیم هند بوده و در تربیت ایشان از هیچ چیز مضایقه نکرده است . میرزا ابوالفضل و میرزا ابوالحسن دایه انگلیسی و معلم سرخانه برای یاد دادن فارسی و عربی داشته و در ایران و هند و اروپا تحصیل کرده اند . میرزا ابوالفضل بی پول نیست . هر چند دستگاہ قدیم خود را از دست داده است هنوز میتواند با برومندی زندگی کند و از چیزهایی که بآنها علاقه دارد ، از قبیل سفر کردن و تفریق و کتاب خریدن و غذای خوب خوردن و بذل و بخشش کردن ، محروم نباشد . شرح وقایع زندگی او برمان شبیهست . مردخوش صحبتیست و بعد که با او بیشتر آشنا بشوی مطالب شیرین از او بسیار خواهی شنید .

« پرروز اسم توهم بمیان آمد و هر قدر توانستم از تو بد گفتم و عیوبت را یکایک شمردم اما نمیدانم باز چه حیل و فنی بکار برده ای که این مرد فاضل مردم شناس مداح تو شده است . میرزا ابوالفضل باسانی از کسی تمجید نمیکند با اینهمه از معتقدان و هواخواهان تست . لابد شاگردوار چنانکه خوب از پیراستاد یاد گرفته ای بحرفش گوش داده ای و مثل اشخاص زیرک مردم دار که برای بدست آوردن دلها خود را محتاج نصیحت و آماده استفاضة جلوه میدهند از او نصیحت خواسته ای و سئوالاتی کرده ای . از طریقه دام گستردنت بیخبرم و لیکن آنچه واضح و مسلمست اظهار ارادت میرزا ابوالفضل بتست . اما اگر دیگران ندانند بر من پوشیده نیست که در وقت گفت و شنید چشمت بکرمانی و چشم دلت بمادام لاسال بوده است . عزیز من بیا و از عشق بازی با معلمی که یا بسن گذاشته است دست بردار و خود را بر صفت زلفهای قشنگ جوان پاریس بزنی . معترفم که مادام لاسال هنوز ملیح و دلرباست ولی رفیق شفیق من باید بداند که جای معاشرت با مادام لاسال طهرانست نه پاریس . با اینهمه اگر در وجود او چیزی میبینی که از نظر ما کوتاه نظران پنهانست با او باش و خوش باش و تمام ایام اقامت در اروپا را با او بگذران و بر محمود نباید مخفی بماند که محسن از خدا غیر از دلخوشی و سعادت او چیزی نمیخواهد و هر وقت هم بتواند با ذوق و شوق بمحضرش خواهد شتافت و از صحبت شیرینش مستفیض خواهد شد . . . »

خواندن کاغذ محسن بعد از دیدن قبر مادام لاسال خاطر محمود را افسرده کرد . محمود بغذا چنانکه باید میل نداشت . کمی سوپ و اسفناج خورد و پیش از همه با طاق خود رفت و در گوشه ای نشست و مجله ای بدست گرفت . میکوشید که مادام لاسال و مجالس درس همه را از یاد ببرد ولی سعیش بیعاصل بود . صورت مادام لاسال دایم در مقابلش مجسم میشد و محمود دریافت که هم از روز اول ملاقات ، مادام لاسال را دوست داشته است و هر چه از ابتدا از او دیده و شنیده بود تمام در نظرش شیرین و دلپذیر آمد .

آخرین مجلس درس را نیز بیاد آورد و از سخن گله آمیزی که بمعلم خوب صورت خود گفته بود پشیمانی داشت .

عالم خیالات و تصورات بی تأثیر نیست . اما کیست که بتواند عالم حقایق را نا دیده بگیرد محمود دید که مرگ میان او و معلمش دیواری کشیده است و دیگر بهیچ راهی دستش باو نخواهد رسید . شکل و هیئات دختر کبود جامه کوزه بدوش جعفر آبادی و سیمای قشنگ خواهر علی هم ناگهان بخاطرش آمد و لیکن محمود برای تحصیل وسیر آفاق وانفس بفرنك آمده بود و بعدرا ، باین دختر کبود جامه کفش یاره جعفر آبادی و بخواهر علی ، باین افسانه شیرین تلفظ محمودخواه ، کاری نداشت .



فصل دهم

— ۱ —

میرزا ابوالفضل کرمانی بمدد قوه اراده خود و علم ودقت اطباء آلمانی بکلی شفا یافت و پس از سه ماه بیاریس آمد . خیر خواهی و بزرگواری و اطلاعات عمیق او در باب تمدن ایران و اسلام و فرنك ، محمود را بیش از پیش مشتاق صحبتش کرد و کرمانی مردم شناس نیز که باستعداد و عقل سلیم این جوان پی برده بود محبت و هدایت پدرانۀ خود را از او دریغ نمیداشت .

ماهها آمد و رفت و محمود گاه تنها و گاه با رفیق و آشنای ایرانی و فرنگی در پاریس بسیر و گشت پرداخت . محمود بظاهر نه درویش مسلک بود و نه شاعر و از زندگی میکرد اما بحقیقت همدل و همنظر عارفان و شوریدگان و سراپا ذوق و شوق بود . روشنی ضعیفی که هر شب در دالان مدرسه بهرام خان در فانوس شکسته غبار آلود میلرزید و نور قوی و ثابت چراغهای پیشمار خیابان شان زلیزه هردو را میسندید . تماشای رود سن که از میان پاریس میگذشت و نگاه کردن بنهری بی نام و نشان که از کنار ده گمنام جعفر آباد بدشت و صحرا میرفت هردو را دوست میداشت .

محمود در پاریس بچشم دل شهرها و حوادث قرنهارا مشاهده میکرد . دلش میخواست که بناهای مربوط بهر دوره را لااقل در عالم خیال از هم جدا ببیند . خوشش میآمد که حالات و کیفیات مختلف پاریس را در وقتی که پایتخت فرانسه از اصفهان کوچکتر بود و در روزی که محمد رضا بك ، سفیر شاه سلطان حسین ، سوار بر اسب و نی قلبان در دهن از خیابانهایش عبور میکرد و همه پاریس بتماشا بیرون آمده بودند و در عهد انقلاب که جانها و دلها سوخت و در میدان بزرگ پایتخت سرهای مردم گناهکار و بی گناه از بدنها جدا شد و در ایام قدرت ناپلیون که اسکندروار خیال تسخیر شرق و غرب عالم در سرداشت و در آن هنگام که جسد همین ناپلیون را که در غربت بخواری مرده بود بیاریس آوردند همه را یکایک در آئینه تصور خود مجسم کند و از آنچه خوانده و شنیده بود و از آنچه میخواند و میشنید و میدید شهرها بسازد و حالتها و کیفیتها بوجود آورد و نشسته بر مرکب تندرو فکر بامشعل شوق و ذوق و جویندگی و خواهندگی در وادی تیره و تار گذشته جولان کند و فتح و شکست و عزت و ذلت و غم و شادی و گله و شکایت پاریس همه را ببیند و بشنود .

از تفریحاتش یکی آن بود که در کافهها و رستورانهای کارتی به لاتن بنشیند و بتماشا کردن اشخاص و اشیاء بپردازد و در فکر فرو برود و در عوالم گوناگون زندگی مشرق و مغرب سیر کند . این کافهها و رستورانها پرست از سرد وزن ، پیرو جوان ، محصل و معلم ، روزنامه نویس و روزنامه فروش ،